

ماهی سیاه کوچولو



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

ماهی سیاه کوچولو

شب چلّه بود. تِه دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آن ها قصه می گفت: «یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می کرد. این جویبار از دیوارهای سنگی کوه، بیرون می زد و تِه دره روان می شد.

خانه ی ماهی کوچولو و مادرش پشتِ سنگِ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خَره. شب ها، دوتایی زیر خزه ها می خوابیدند. ماهی کوچولو خسرت به دلش مانده بود که، یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه اشان ببیند!

مادر و بچه، صبح تا شام، دنبالِ همدیگر می افتادند و گاهی هم قاطی ماهی های دیگر می شدند و تند تند، تو یک تکه جا، می رفتند و برمی گشتند. این بچه، یکی یک دانه بود- چو از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود، تنها همین یک بچه، سالم درآمده بود.

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می زد. با تَنبلی و بی میلی، از این طرف به آن طرف می رفت و برمی گشت و بیش تر وقت ها هم از مادرش عقب می افتاد. مادر، خیال می کرد بچه اش کِسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد، اما نگو که دردِ دل ماهی سیاه، از چیز دیگری است!

یک روز صبح زود، آفتاب زده، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:
«مادر! می خواهم با تو چندکلمه ای حرف بزنم».

مادر، خواب آلوده، گفت: «بچه جون! حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»

ماهی کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی توانم گردش کنم. باید از اینجا بروم.»

مادرش گفت: «حتماً باید بروی؟»

ماهی کوچولو گفت: «آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودی، کجا می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می دانی مادر! من ماه هاست تو این فکرم که آخر این جویبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانستم چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا، چشم به هم نگذاشته ام و همه اش فکر کرده ام؛ آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می خواهد بدانم جاهای دیگر، چه خبرهایی هست.»

مادر خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می کردم آخر جاتم! جویبار که اول و آخر ندارد؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان! مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می رسد؟ شب به آخر می رسد، روز به آخر می رسد؛ هفته، ماه، سال...»

مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرف های گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرف ها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته‌ام می‌خواهم راه بیفتم و بروم ببینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرف‌ها را به ماهی کوچولو یاد داده، اما بدان که من، خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها را از این و آن یاد گرفته‌ام؛ مثلاً این را فهمیده‌ام که بیش‌تر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگی‌شان را بیخودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می‌خواهم بدانم که، راستی راستی، زندگی یعنی اینکه تو یک تکه جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟...»

وقتی حرف‌های ماهی سیاه کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده؟ دنیا! دنیا!... دنیا! دنیا دیگر یعنی چه؟ دنیا همین جاست که ما هستیم، زندگی هم همین است که ما داریم...»

در این وقت، ماهی بزرگی به خانه‌ی آن‌ها نزدیک شد و گفت: «همسایه! سرچی با بچه‌ات بگومگو می‌کنی، انگار امروز خیال‌گردش کردن ندارید؟» مادر ماهی، به صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه‌ای شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند!» همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «ببین این نیم‌جیبی کجاها می‌خواهد برود! دایم می‌گوید می‌خواهم برم ببینم دنیا چه خبر است! چه حرف‌های گنده‌گنده‌ای!» همسایه گفت: «کوچولو! ببینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ای و ما را خیر نکرده‌ای؟!»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می گویید. من فقط از این گردش ها خسته شده ام و نمی خواهم به این گردش های خسته کننده ادامه بدهم و آکی خوش باشم، و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده ام و هنوز هم، همان ماهی چشم بسته ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا!... چه حرف ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی کردم بچه یکی یک دانه ام این طوری از آب در بیاید؛ نمی دانم کدام بدجنس زیر پای بچه نازنینم نشسته!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچکس زیر پای من ننشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می فهمم، چشمم هم دارم و می بینم.»

همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: «خواهر! آن حلزون پیچ پیچه، یادت می آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتمی، زیاد پاپی بچه ام می شد. بگویم خدا چکارش کند!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن مادر او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفافت ماهی و حلزون، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف ها مال گذشته است.»

ماهی کوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»

مادرش گفت: «حقش بود بکشیمش؛ یادت رفته اینجا و آنجا که می نشست چه حرف هایی می زد؟»

ماهی کوچولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف‌ها را می‌زنم.»

چه دردسران بدهم! صدای بگومگو، ماهی‌های دیگر را هم به آنجا کشاند. حرف‌های ماهی کوچولو، همه را عصبانی کرده بود. یکی از ماهی‌پیره‌ها گفت: «خیال کرده‌ای به تو رحم هم می‌کنیم؟»

دیگری گفت: «فقط یک گوشمالی کوچولو می‌خواهد!»

مادر ماهی سیاه گفت: «بروید کنار! دست به بچه‌ام نزنید!»

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «خانم! وقتی بچه‌ات را، آنطور که لازم است،

تربیت نمی‌کنی؛ باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: «من که خجالت می‌کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده بفرستیمش پیش حلزون

پیره.»

ماهی‌ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سروسینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت: «وای بچه‌ام دارد از دستم می‌رود، چکار کنم! چه خاکی به سرم بریزم!»

ماهی کوچولو گفت: «مادر! برای من گریه نکن، به حال این پیر ماهی‌های درمانده گریه کن.»

یکی از ماهی‌ها از دور داد کشید: «توهین نکن، نیم وجبی!»

دومی گفت: «اگر پروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر راهت نمی‌دهیم!»

سومی گفت: «اینها هوس‌های دوره‌ی جوانیست، نرو!»

چهارمی گفت: «مگر اینجا چه عیبی دارد؟»

پنجمی گفت: «دنیای دیگری در کار نیست، دنیا همین جاست، برگرد!»
ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آن وقت باورمان می شود که راستی راستی ماهی فهمیده ای هستی.»
هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده ایم...»
مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو! نرو!»
ماهی کوچولو دیگر با آن ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آن ها جدا می شد، گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»
دوستانش گفتند: «چطور می شود فراموشت کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بیباک!»
ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه‌ی پُر آب. اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آن همه آب، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وول می خوردید.
ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»
ماهی، خوب و راندازشان کرد و گفت: «خواهش می کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا باهم آشنا بشویم.»
یکی از کفچه ماهی ها گفت: «ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می کنیم.»
دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»
دیگری گفت: «از ما خوشگل تر، تو دنیا پیدا نمی شود.»

دیگری گفت: «مثل تو بی ریخت و بدقیافه نیستیم.»

ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی کردم شما اینقدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می بخشم، چون این حرف ها را از روی نادانی می زنید.»

کفچه ماهی ها، یکصدا، گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»

ماهی گفت: «اگر نادان نبودید، می دانستید در دنیا خیلی های دیگر هم هستند که ریخت اشان برای خودشان، خیلی هم خوشایند است! شما حتی اسم تان هم مال خودتان نیست.»

کفچه ماهی ها خیلی عصبانی شدند، اما چون دیدند ماهی کوچولو راست می گوید، از در دیگر در آمدند و گفتند: «اصلاً تو بیخود به در و دیوار می زنی! ما هر روز، از صبح تا شام، دنیا را می گردیم، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان، هیچکس را نمی بینیم - مگر کرم های ریزه، که آن ها هم به حساب نمی آیند؟»

ماهی گفت: «شما که نمی توانید از برکه بیرون بروید، چطور از دنیا گردی دم می زنید؟»

کفچه ماهی ها گفتند: «مگر غیر از برکه، دنیای دیگری هم داریم؟»

ماهی گفت: «دستکم، باید فکر کنید که این آب از کجا به اینجا می ریزد و خارج از آب، چه چیز هایی هست.»

کفچه ماهی ها گفتند: «خارج از آب، دیگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ایم! هاها...هاها...به سرت زده بابا!»

ماهی سیاه کوچولو هم خنده اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهی ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهتر است با مادرشان هم دو کلمه ای حرف بزند، پرسید: «حالا مادرتان کجاست؟»

ناگهان صدای زیر قورباغه ای او را از جا پراند.

قورباغه لب برکه، روی سنگی نشسته بود، جست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت: «من اینجام، فرمایش؟»

ماهی گفت: «سلام، خانم - بزرگ!»

قورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمایی است، موجود بی اصل و نسب! بچه گیر آورده ای و داری حرف های گنده گنده می زنی! من دیگر آنقدرها عمر کرده‌ام که بفهمم دنیا همین برکه است. بهتر است به روی دنبال کارت و بچه های مرا از راه به در نبری.»

ماهی کوچولو گفت: «صدتا از این عمرها هم که بکنی، باز هم یک قورباغهی نادان و درمانده بیشتر نیستی.»

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه کوچولو، ماهی تکان نثدی خورد و مثل برق در رفت و لای و لجن و کرم های تهِ برکه را به هم زد. دره پُر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده بود، اما اگر می‌خواستی از بالای کوه ها تهِ دره را نگاه کنی، جویبار را مثل نخ سفیدی می‌دید. یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره، و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتی، به اندازه‌ی کف دست، شکمش را به سنگ چسبانده بود، از گرمی آفتاب لذت می برد و نگاه می کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته بود روی شن های تهِ آب، آنجا که عمق آب کم تر بود، و داشت قورباغه ای را که شکار کرده بود، می خورد. ماهی کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید؛ از دور سلامی کرد. خرچنگ، چپ چپ به او نگاهی کرد گفت: «چه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو، بیا!»

ماهی کوچولو گفت: «من می روم دنیا را بگردم، و هیچ هم نمی خواهم شکار جنابعالی بشوم!»

خرچنگ گفت: «تو چرا اینقدر بدبین و ترسویی، ماهی کوچولو؟»

ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو. من هرچه را که چشم می بیند عقلم می گوید، به زبان می آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب، بفرمایید ببینیم چشم شما چه دید و عقلتان چه گفت که خیال کردید ما می خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدی، بابا! من با قورباغه ها لَجَم و برای همین شکارشان می کنم، می دانی، این ها خیال می کنند تنها موجود دنیا هستند، و خوشبخت هم هستند، و من می خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعا دست کیست! پس تو دیگر نترس جانم، بیا جلو، بیا!»

خرچنگ این حرف ها را گفت و پَس پَسکی، راه افتاد طرف ماهی کوچولو آنقدر خنده دار راه می رفت که ماهی، به اختیار، خنده اش گرفت و گفت: «بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می دانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه ای بر آب افتاد و ناگهان، ضربه ای محکمی خرچنگ را توی شن ها فروکرد. مارمولک از قیافه ای خرچنگ چنان خنده اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی کوچولو دید پسر بچه چوپانی لب آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می کند. یک گله بَز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه هایشان را در آب فروکردند - صدای مَع مَع و بَع بَع، دره را پُر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند، آنوقت، مارمولک را صدا زد و گفت: «مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولو هستم که می روم آخر جویبار را پیدا کنم، فکر می کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی، اینست که می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هرچه می خواهی بپرس.»

ماهی گفت: «در راه، مرا خیلی از مرغ سقا و اره ماهی و پرندهی ماهیخوار می ترساندند، اگر تو چیزی دربارهی این ها می دانی، به من بگو.»

مارمولک گفت: «اره ماهی و پرندهی ماهیخوار، این طرفها پیداشان نمی شود مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می کند اما سقانک، همین پایین ها هم ممکن است باشد؛ مبادا فربیش را بخوری و توی کیسه اش بروی.»

ماهی گفت: «چه کیسه ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه ای دارد که خیلی آب می گیرد. او در آب شنا می کند و گاهی ماهی ها، ندانسته، وارد کیسهی او می شوند و یگراست می روند توی شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه اش نباشد، ماهی ها را در همان کیسه نخیره می کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست، مگر اینکه کیسه را پاره کند. من خنجری به تو می دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.»

آنوقت، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی، برگشت. ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی، من نمی دانم چطوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم، وقتی بیکار می شوم، می نشینم از تیغ گیاه ها خنجر می سازم و به ماهی های دانایی مثل تو می دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من ماهی بی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی ها گذشته اند! آن ها حالا دیگر برای خودشان دسته ای شده اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده اند.»

ماهی سیاه گفت: «می بخشی که حرف، حرف می آورد، اگر به حساب فضولیم نمی گذاری، بگو ببینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده اند؟»

مارمولک گفت: «آخر، نه که با همد، همین که ماهیگیر تور انداخت، وارد تور می شوند و تور را با خودشان می کشند و می برند ته دریا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مَرخَص می شوم، بچه هایم بیدار شده اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ و ماهی سیاه، ناچار، راه افتاد، اما همین طور سنوال پشت سر سنوال بود که دایم از خودش می کرد: ببینم، راستی جویبار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی، اره ماهی دلش می آید هم جنس های خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده ی ماهیخوار، دیگر چه دشمنی ای با ما دارد؟

ماهی کوچولو، شنا کنان، می رفت و فکر می کرد. در هر و جب راه، چیز تازه ای می دید و یاد می گرفت. حالا دیگر خوشش می آمد که، معلق زنان، از آبشارها پایین بیفتند و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود، حس می کرد و قوت می گرفت. یک جا آهویی با عَجَلَه آب می خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت: «آهو خوشگله! چه عجله ای داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبالم کرده، یک گلوله هم بهم زده، ایناهاش.»
ماهی کوچولو جای گلوله را ندید، اما از لنگ لنگان دویدن آهو، فهمید که راست می گوید. یک جا لاک پشت ها در گرمای آفتاب چرت می زدند و جای دیگر، قهقهه‌ی کبک ها توی دره می پیچید. عطر علف های کوهی در هوا موج می زد و قاطی آب می شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره، پهن می شد و آب از وسط بیشه‌ای می گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف می کرد! بعد هم به ماهی های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند: «مثل اینکه غریبه‌ای، ها؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، غریبه ام، از راه دوری می آیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «کجا می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین جویباری که توی آن شنا می کنیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «ما به این می گوییم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی ها ریزه گفت: «هیچ می دانی مرغ

سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، می دانم.»

یکی دیگر گفت: «این را هم می دانی که مرغ سقا چه کیسه‌ی گل و گشادی

دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این را هم می دانم.»

ماهی ریزه گفت: «با این همه، باز می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه های دور آمده و می خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی ریزه ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس بزرگترها صدایشان درنیامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو می آمدم، ما از کیسه ی مرغ سقا می ترسیم.»

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت، تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه جا را روشن کرده.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب هایی که ماه توی آب می افتاد، ماهی دلش می خواست از زیر خزه ها بیرون بچزد و چند کلمه ای با او حرف بزند، اما هر دفعه، مادرش بیدار می شد و او را زیر خزه ها می کشید و دوباره می خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا، اینجا کجا؟»

ماهی گفت: «جهانگردی می کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ است، تو نمی توانی همه جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد، هر جا که توانستم، می روم.»

ماه گفت: «دلم می خواست تا صبح پیشت بمانم، اما ابر سیاه بزرگی دارد می آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور ترا خیلی دوست دارم، دلم می خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش، من خودم نور ندارم، خورشید به من نور می دهد و من هم آن را به زمین می تابانم. راستی تو هیچ شنیده ای که آدم ها می خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟

ماهی گفت: «این غیرممکن است.»

ماه گفت: «کار سختی است، ولی آدم ها هر کار دلشان بخواهد...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب، دوباره، تاریک شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و مُتَحِیر، تاریکی را نگاه کرد، بعد، زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد، بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم پچ پچ می کردند تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد، یکصدا گفتند: «صبح بخیر!»

ماهی سیاه زود آن ها را شناخت و گفت: «صبح بخیر! بالا خره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی های ریزه گفت: «آره، اما هنوز ترسمان نریخته.»

یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا راحتیمان نمی گذارد.»

ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می کنید. همه اش که نباید فکر کرد. راه

که بیفتیم، ترسمان به کلی می ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و سر پوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه گریزی هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که توی کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده اند.

ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما توی کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده‌ایم، اما راه فرار هم به کلی بسته نیست.»

ماهی ریزه ها شروع کردند به گریه و زاری، یکیشان گفت: «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر تو است که زیر پای ما نشستی و ما را از راه در بردی!» یکی دیگر گفت: «حالا همه‌ی ما را قورت می دهد و دیگر کارمان تمام است!»

ناگهان صدای قَهَقَهه تَرَسناکی در آب پیچید، این مرغ سقا بود که می خندید، می خندید و می گفت: «چه ماهی ریزه هایی گیرم آمده! هاهاهاها... راستی که دلم برایتان می سوزد! هیچ دلم نمی آید قورت تان بدهم! هاهاهاها...» ماهی ریزه ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده ایم و اگر لطف کنید، منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود!» مرغ سقا گفت: «من نمی خواهم همین حالا شما را قورت بدهم - ماهی ذخیره دارم، آن پایین را نگاه کنید...»

چند تا ماهی گنده و ریزه تَه کیسه ریخته بود. ماهی های ریزه گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده ایم، ما بیگناهیم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه به در برده...»

ماهی کوچولو گفت: «ترسوها! خیال کرده اید این مرغ حیلِه گر، معدن بخشایش است که این طوری التماس می کنید؟»

ماهی‌های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گویی، حالا می‌بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می‌بخشند و تو را قورت می‌دهند!»
مرغ سقا گفت: «آره، می‌بخشمتان، اما به یک شرط.»
ماهی‌های ریزه گفتند: «شرطِ تان را بفرمایید، قربان!»
مرغ سقا گفت: «این ماهی‌فضول را خفه کنید تا آزادی تان را به دست بیاورید!» ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ حيله گر می‌خواهد ما را به جانِ همدیگر بیندازد. من نقشه ای دارم...»

اما ماهی ریزه ها آنقدر در فکر رهایی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می‌نشست و آهسته می‌گفت: «ترسوها! به هر حال، گیر افتاده اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به من نمی‌رسد.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «باید خفه ات کنیم، ما آزادی می‌خواهیم!»
ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید، باز هم راه فراری پیدا نمی‌کنید، گولش را نخورید!»

ماهی ریزه ها گفتند: «تو این حرف را برای این می‌زنی که جانِ خودت را نجات بدهی، و گرنه، اصلاً فکر ما را نمی‌کنی!»

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم: من میان ماهی‌های بیجان، خودم را به مردن می‌زنم، آن وقت ببینیم مرق سقا شما را رها خواهد کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه‌تان را می‌کشم یا کیسه را پاره پاره می‌کنم و در می‌روم و شما...»

یکی از ماهی ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگه! من تحمل این حرف ها راندارم... او هو... او هو... او هو...»

ماهی سیاه، گریه ی او را که دید گفت: «این بچه ننه ی نازنازو را چرا دیگه همراه خودتان آوردید؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی های ریزه گرفت. آن ها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغی با هم زد و خوردی کردند، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن ها بالا آمدند و گفتند:

«حضرت آقای مرغ سقا ماهی سیاه فضول را خفه کردیم...»

مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه تان را زنده زنده قورت می دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!»

ماهی ریزه ها دیگه مجال پیدا نکردند، به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت، خنجرش را کشید و به یک ضربت، دیواره ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا، از درد، فریادی کشید و سرش را به آب کوبید، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگه کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست و چپ، چند رودخانه ی کوچک دیگه هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت. آنور رفت، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ، مثل برق به طرفش حمله می کند.

یک اره‌ی دو دم جلو دهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار هزار ماهی! از یکیشان پرسید: «رفیق! من غریبه‌ام، از راه‌های دور می‌آیم، اینجا کجاست؟»

ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر...»

بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق، به دریا خوش آمدی!»

یکی دیگر از ماهی‌ها گفت: «همه‌ی رودخانه‌ها و جویبارها به اینجا می‌ریزند، البته بعضی از آن‌ها به باتلاق فرو می‌روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست، می‌توانی داخل دسته‌ی ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است، گفت: «بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته‌ی شما بشوم. دلم می‌خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می‌برید، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی‌ها گفت: «همین زودی‌ها به آرزویت می‌رسی. حالا برو گشتت را بزن، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچکس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی‌دارد.»

آنوقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی‌های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد، آمد به سطح دریا. آفتاب گرم می‌تابید، ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را بر پشت خود حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و خوش، در سطح دریا شنا می‌کرد و به خودش می‌گفت: «مرگ خیلی آسان

می تواند الآن به سراغ من بیاید، اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می شوم- مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من، چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیش تر از این دنبال کند، ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقارِ درازِ ماهیخوار، دست و پا میزد، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاهِ او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش درمی رفت! آخر، یک ماهی کوچولو چقدر می تواند بیرون از آب زنده بماند؟ ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبتِ داخلِ شکم او، چند دقیقه ای جلوی مرگش را بگیرد. با این فکر، به ماهیخوار گفت: «چرا مرا زنده زنده قورت نمی دهی؟ من از آن ماهی هایی هستم که بعد از مردن، بدنشان پر از زهر می شود.

ماهیخوار چیزی نگفت، فکر کرد: «آی حقه باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکند می خواهی مرا به حرف بیاری که دربروی؟»

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیک تر و نزدیک تر می شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم، دیگر کار تمام است.» این بود که گفت: «می دانم که می خواهی مرا برای بچه هات ببری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده ام و بدنم کیسه ای پُر زهری شده چرا به بچه هات رحم نمی کنی؟»

ماهیخوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاری است! تو را خودم می خورم و برای بچه هایم ماهی دیگری شکار می کنم... اما ببینم، کلکی تو کار نباشد؟ نه، هیچکاری نمی توانی بکنی!»

ماه‌خوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه، شُل و بیحرکت ماند. با خودش فکر کرد: یعنی مرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی‌توانم او را بخورم، ماهی به این نرم و نازکی را بیخود حرام کردم! این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوچولو! هنوز نیمه جانی داری که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند، چون همین که منقارش را باز کرد، ماهی سیاه چستی زد و پایین افتاد. ماه‌خوار دید بدجوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می‌رفت، از اشتیاق آب دریا، بیخود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود، اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد، ماه‌خوار مثل برق سر رسید و این بار، چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی به سرش آمده، فقط حس می‌کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می‌آید. وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، ماهی بسیار ریزه‌ای را دید که گوشه‌ای کز کرده بود و گریه می‌کرد و ننه‌اش را می‌خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت: «کوچولو! در فکر چاره‌ای باش، گریه می‌کنی و ننه‌ات را می‌خواهی که چه؟»

ماهی ریزه گفت: «تو دیگر... کی هستی؟... مگر نمی‌بینی... دارم... دارم از بین... می‌روم؟... او هو... او هو... او هو... ننه... من... من دیگر نمی‌توانم با تو بیایم تور ماهیگیر را ته دریا ببرم... او هو... او هو!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن بابا، تو که آبروی هر چه ماهی است پاک

بردی!»

وقتی ماهی ریزه جلو گریه‌اش را گرفت، ماهی کوچولو گفت: «من می‌خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهی‌ها را آسوده کنم؛ اما قبلاً باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیآوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که خودت داری می‌میری، چطوری می‌خواهی ماهیخوار را بکشی؟»

ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت: «از همین تو، شکمش را پاره می‌کنم. حالا گوش کن ببین چه می‌گویم: من شروع می‌کنم به وول خوردن و اینور و آنور رفتن؟ که ماهیخوار قِلَقَلْکَش بشود و همین که دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، تو بیرون بپر.»

ماهی ریزه گفت: «پس تو خودت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی‌آیم.»

ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و اینور و آنور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلک داد. ماهی ریزه، دم درِ معده‌ی ماهیخوار، حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و دررفت و کمی بعد در آب افتاد؛ اما هر چه منتظر ماند، از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همین طور پیچ و تاب می‌خورد و فریاد می‌کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد، شلپی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد؛ اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفت:
«دیگر وقت خواب است بچه ها، بروید بخوابید.»
بچه ها و نوه ها گفتند: «مادر بزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.»
ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب است، شب
بخیر!»

یازده هزار و نه صد و نود و نه (۱۱۹۹۹) ماهی کوچولو «شب بخیر»
گفتند و رفتند خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوچولویی
هر چقدر کرد، خوابش نبرد. شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود...

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳